

خجالت گوشهای سرخ شده بود. اما با صدای ملایمی گفت:
 - «خوب بیشتر بردارید.»
 راننده گفت: «بهت می گم اصلاً! پول خرد ندارم.
 بیشتر بردارم؟ چقدر بیشتر؟ اگه می خواستیم این طوری
 پول مردم رو بخوریم که حال و وضعمون این نبود.
 استغفرالله!»

پسر جوان که انگار آبرویش پیش دو دختر جوانی که
 روی صندلی پشت راننده نشسته بودند رفته بود، وقتی
 عصبانیت راننده را دید و فهمید که از عهده اش بر نمی آید
 تسلیم شد و سکوت کرد.

دل به حالش سوخت. نگاهی به مسافران انداختم.
 هر کسی پولهای خردش را دوباره می شمرد و از ترس
 راننده که نکنه کفتم کند، در فکر خود بودند. داخل کیفم از
 آدرس و دفترچه های قسط و ورقه های امتحانی که آن روز
 از بچه ها گرفته بودم پر بود. دستی در کیفم انداختم، اما نه
 نمی شد. باید همه را خالی می کردم. وسایل کیفم را خالی
 کردم و به اندازه اسکناس پسر پول خرد جور کردم. بلند شدم
 و به صندلی پسر رسیدم. صدایش کردم، اما بیچاره آنقدر
 عصبانی بود که گویا صدای مرا هم نمی شنید. به طرفم که
 برگشت پول را مقابلش گرفتم، وقتی که پیاده می شد لبخند
 کم رنگی زد و رفت.

وسایل را داخل کیفم گذاشتم که دستی را بر شانه هایم
 حس کردم. برگشتم. زنی که پشت سرم نشسته بود آرام
 بلند شد و گفت:

- «ببخشید این پول رو برام خرد می کنی؟»
 به اندازه کرایه ماشینش پولش را خرد کردم. بلند شد،
 از راننده خواست که بایستد. در موقع رفتن که چادرش به
 دستگیره صندلی گیر کرده بود، گفت:

- «دستت درد نکنه... اونا که مرد بودن از پس راننده
 بر نیومدن چه برسه به ما که زنی... خوبیت نداره ذهن به
 دهن بیام باهاش.»
 چادرش را مرتب کرد و رفت. و من ماندم و کیفی پر از
 اسکناسهای درشت.

در چهره افراد نگاه کردم: «آه نه، خدای من! حالا این
 اسکناسها را چگونه می باید خرد می کردم؟ این جا هر کس
 به فکر خودش است.» با خودم گفتم اشکالی ندارد. من آخر
 از همه پیاده می شدم تا اگر راننده حرفی زد که ناراحتم کند
 کسی نشنود... با خودم فکر می کردم راننده در این شب سرد
 و تاریک بارانی مرا سوار کرد، پس نمی تواند آدم بدی باشد
 ولی چرا اینقدر عصبانی است و دل خونی از مسافران دارد و
 با دیدن چهره خندان مسافران بدخلق تر می شود. بالاخره
 اتوبوس ایستاد، همه پیاده شدند غیر از من. بالاخره بلند
 شدم، آرام آرام از میان صندلی های خالی که تالحتظاتی پیش
 پر بود از مسافران بزرگ و کوچک، گذشتم. راننده دستش به

سمت من بود که پول را بگیرد و سرش پایین بود تا پولهای
 خرد را از درون کیسه روی داشبورد شکسته جمع کند.

خواستم بدون مقدمه شاهد بی حرمتی نباشم، سرفه ای
 کردم و خسته نباشید گفتم. راننده برخلاف انتظارم جوابم
 را با ادب و مهربانی داد.

- «مونده ناشی، خواهر» فکر کردم:
 «اوه نه، دارم اشتباه می کنم... حالا که پول رو بهش بدم
 جبران این مهربانی رو می کنه!» گفتم:
 - «ببخشید آقای راننده، من پول خرد ندارم.»
 راننده نگاهی به من انداخت و گفت:
 - «اشکالی نداره. حالا دیگه اسکناس لازم دارم.»



با تعجب پرسیدم: «چرا؟»
 راننده رویش را برگرداند. خستگی و فشار زندگی را در
 چهره و چشمانش می شد دید. با لبخند کم رنگی گفت:

- «حالا باید برم پول مسافرها رو به صاحب ماشین
 بدم...»

گفتم: «صاحب ماشین؟»
 در حالی که اسکناسهای کهنه را صاف می کرد و چسب
 نواری از داشبورد ماشین برمی داشت و با دندانهایش پاره
 می کرد و به پولهای پاره پوره می زد، گفت:

- «آره... فکر کردی ماشین خودمه؟»
 با خودم گفتم: «اگه امروز اینقدر هاید نبود حتی یک مسافر
 هم سوار ماشینش نمی شد... وسط فکرم پرید و گفت:

- «شما چند بار هم سوار ماشین من شدید...»
 هر چه فکر کردم به یاد نیاوردم، شاید توجهی به راننده
 نکرده بودم.

- «می دونید چیه، شاید اگه این هوا اینقدر بد نبود امروز
 هم باید دست خالی پیش صاحب ماشین برمی گشتم،
 روزای عادی که میشه همه خجالت می کشن سوار این
 ماشین بشن... خدا هیچ کس رو محتاج نکنه!»

سری تکان داد و در حالی که صدایش گرفته تر و آرام تر
 شده بود، ادامه داد:

- «وقتی زن و بچه هامو به یاد می آرم که با چه فلاکتی
 دارن زندگی می کنن و چهره شاد آدمایی رو که راحت از

کنار هم می گذرن نگاه می کنم، عصبانی می شم. نمی دونم
 چه ظلمی کردم که این جور دارم تقاص پس می دم! صاحبخونه
 جوابم کرده، توی این سوز و سرما هر بنگاهی
 که می رم کلی پول رهن و اجاره می خواد... شب که می رم
 تو چشای زن و بچه هام نگاه می کنم پشتم می لرزه... به خدا
 اگه یه انبار هم پیدا کنم حاضرم برم. شب که میرم خونه،
 بچه ها دستامو نگاه می کنن و زنم به دهنم زل می زنه که
 بگم بالاخره یه خونه ای پیدا کردم. بچه های مردم در فکر
 برف بازی هستن و اون وقت طفلا می من آرزوی یک شب
 گرم رو دارن. چی بگم خانوم؟ سر شمارو هم درد آوردم،
 ببخشید، اینقدر پرم که نمی دونم دارم باکی درد دل می کنم.
 به دوست و آشنا سپردم، ولی این موقع که بهشون نیاز داری
 در رو به روت می بندن...»

وقتی از ماشین پیاده می شدم تقریباً پاسخ تمام
 پرسش هایی را که در اتوبوس توی ذهنم از آقای محبی
 (راننده) داشتم گرفته بودم. به طرف خانه راه افتاده بودم.
 سرما کار خود را کرده بود و باران جای خود را به گلوله های
 سبک و سفید برف می سپرد.

برف آرام آرام می بارد. همه از کارش تعریف می کنند
 که با چه صمیمیت و علاقه ای تلاش می کند. می گفتند:
 «وقتی که چایی می ذاره بوی چاییش مستت می کنه، و
 وقتی زمین رو تی می کشه تا برق نندازه دست بردار نیست.
 چقدر خوش اخلاق و مهربونه.»

هر جا که در مدرسه ازش تعریف می کنند، بهش نگاه
 می کنم و می بینم که چقدر با آن راننده عصبانی و خسته
 فرق کرده. به هر حال، حالا دیگر سرایدار مدرسه ماست و
 خانم مدیر هم ازش خیلی رضایت دارد و می گوید: «مرد
 چشم و دل پاک و پر کاریه و از عهده همه کارها برمی یاد،
 انگار صد سال سرایدار مدرسه بوده!»

با خودم فکر می کنم که هیچ کدام از کارهای خدا
 بی حکمت نیست و هر اتفاقی می افتد و هر آدمی جلوی
 راهمان قرار می گیرد بی دلیل نیست، فقط باید چشم و
 گوشمان را برای این نشانه ها آماده کنیم.

با خودم فکر می کنم که چه قدر بین ظاهر و باطن آدمها
 تفاوت هست. شاید اگر اون شب پول خرد به آقای راننده
 می دادم کار به اینجا نمی رسید. آقای محبی سینی چایی
 را داخل دفتر مدرسه می آورد و طبق معمول چایی من
 سفارشی و بزرگتر است!

به سمت کلاس می رم، بوی خورشید فسنجان همسر
 آقای سرایدار جدید تمام مدرسه را برداشته. فکر می کنم همه
 معلم ها آرزو دارند حداقل یه بار دستپخت خانم آقای سرایدار را
 بچشند، ولی هیچکدام مثل من آخرین مسافران شب نبوده اند
 که میهمان امشب خانم و آقای سرایدارمان باشند... ■

وقتی یک بیکر در گانه می کند تمام شاخه ها تکان می خورد

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی
 * خانم لیلا خورشیدی - رشت
 آنچه با عنوان «خاطره ای به نام مادر...» نوشته اید،
 پیش از آن که «داستان» یا حتی «خاطره» باشد،
 «قطعه» ای است ادبی - البته در شکل و ساخت امروزی!

بی گمان خودتان در جریان مطالعه و بازخوانی داستانهایی
 درخشان و تمام عیار، به سهولت می توانید تفاوت ماهوی
 «قطعه ادبی» را با «داستان» که شکل و ساختار درونی و
 بیرونی منحصر به فرد خود را دارد، دریابید.
 ذوق و قریحه نویسندگی تان که خوشبختانه نیرومند
 است و از پشتوانه قدرت مشاهده کم نظیری هم برخوردارید؛
 پس چرا بر خودتان سخت نمی گیرید تا با کوشش و